

## وصیتنامه دکتر علی شریعی

امروز دوشنبه، سیزدهم بهمن ماه پس از یک هفته رنج بیهوده و دیدار چهره های بیهوده تر

شخصیتهای مدرج، گذرنامه را گرفتم و برای چهارشنبه، جا رزرو کردم که گفتند چهار بعداز

ظهر در فرودگاه حاضر شوید که هشت بعداز ظهر احتمال پرواز هست. (نشانه ای از تحمیل

مدرنیسم قرن بیستم، بر گروهی که به قرن بوق تعلق دارند). گرچه هنوز از حال تا مرز،

احتمالات ارضی و سماوی فراوان است اما به حکم ظاهر امور، عازم سفرم و به حکم شرع،

در این سفر باید وصیت کنم. وصیت یک معلم که از هیجده سالگی تا امروز که در سی و

پنج سالگی است، جز تعلیم کاری نکرده و جز رنج چیزی نیندوخته است، چه خواهد بود؟

جز اینکه همه قرضهایم را از اشخاص و از بانکها با نهایت سخاوت و بی دریغی، تماماً واگذار

می کنم به همسرم که از حقوقم (اگر پس از فوتم قطع نکردند) و حقوقش و فروش کتابهایم

و نوشته هایم و آنچه دارم و ندارم، پردازد که چون خود می داند، صورت ریزش ضرورتی

ندارد. همه امیدم به احسان است در درجه اول و به دخترم در درجه دوم. و این که این دو را

در درجه دوم آوردم، نه به خاطر دختر بودن آنها و امل بودن من است. به خاطر آن است که،

در شرایط کنونی جامعه ما، دختر شانس آدم حسابی شدنش بسیار کم است. که دو راه بیشتر

در پیش ندارد و به تعبیر درست دو بیراهه:

یکی، همچون کلاغ شوم در خانه ماندن و به قاقار کردنهای زشت و نفرت بار احمقانه زیستن، که یعنی زن نجیب متدین، و یا تمام شخصیت انسانی و ایده آل و معنویت در ماتحتش جمع شدن، و تمام ارزشهای متعالیش در اسافل اعضایش خلاصه شدن، و عروسکی برای بازی ابله ها و یا کالایی برای بازار کیسه مدرن و خلاصه دستگاہی برای مصرف کالاهای سرمایہ داری فرنگ شدن که یعنی زن روشنفکر متجدد. و این هر دو یکی است، گرچه دو وجه متناقض هم. اما وقتی کسی از انسان بودن خارج شود، دیگر چه فرقی دارد که یک جغد باشد یا یک چُغوک<sup>۱</sup>. یک آفتابه شود یا یک کاغذ مستراح. مستراح شرقی گردد، یا مستراح فرنگی. و آن گاه در برابر این تنها دو بیراهه ای که پیش پای دختران است. سرنوشت دخترانی که از پدر محرومند، تا چه حد می تواند معجزه آسا و زمانه شکن باشد، و کودکی تنها، در این تند موج این سیل کثیفی که چنین پر قدرت به سراشیب باتلاق فرو می رود، تا کجا می تواند برخلاف جریان شنا کند و مسیری دیگر را برگزیند؟

گرچه امیدوار هستم که گاه در روحهای خارق العاده، چنین اعجازی سرزده است. پروین اعتصامی از همین دبیرستانهای دخترانه بیرون آمده، و مهندس بازرگان از همین دانشگاهها، و دکتر سبحانی از میان همین فرنگ رفته ها، و مصدق از میان همین دوله ها و سلطنه های

---

<sup>۱</sup> گنجشک.

«صلصال کالفخار من حماءِ مسنون»، و انشتین از همین نژاد پلید، و شوائتر از همین اروپای قسی آدمخوار، و لومومبا از همین نژاد برده، و مهراوه پاک از همین نجسهای هند و پدرم از همین مدرسه های آخوندریز و ..... به هر حال آدم از لجن و ابراهیم از آزر بت تراش و محمد از خاندان بتخانه دار، به دل من امید می دهند که حسابهای علمی مغز مرا نادیده انگارد و به سرنوشت کودکانم، در این لجنزار بت پرستی و بت تراشی که همه پرده دار بتخانه می پرورد، امیدوار باشم.

دوست می داشتم که احسان، متفکر، معنوی، پر احساس، متواضع، مغرور و مستقل بار آید.

خیلی می ترسم از پوکی و پوچی موج نویها و ارزان فروشی و حرص و نوکر مآبی این خواجه، تا شان نسل جوان معاصر و عقده ها و حسدها و باد و بروت های بیخودی این روشنفکران سیاسی، که تا نیمه های شب منزل رفقا یا پشت میز آجگو فروشیها، از کسانی که به

هر حال کاری می کنند بد می گویند، و آنها را با فیدل کاسترو مائوتسه تونگ و چه گوارا می سنجند و طبیعاً محکوم می کنند، و پس از هفت هشت ساعت در گوشیهای انقلابی و کار تند و عقده گشایهای سیاسی، با دلی پر از رضایت از خوب تحلیل کردن قضایای اجتماعی که قرن حاضر با آن درگیر است، و طرح مسائل، آن چنان که به عقل هیچکس دیگر

نمی رسد، به منزل بر می گردند و با حالتی شبیه به چه گوارا و در قالبی شبیه لنین زیر کرسی می خوابند.

و نیز می ترسم از این فضیلت افواه الرجالی شود:

از روی مجلات ماهیانه، انگریستانسیالیست و مارکسیست و غیره شود و از روی اخبار خارجی رادیو و روزنامه، مفسر سیاسی، و از روی فیلمهای دوبله شده به فارسی، امروزی و اروپایی، و از روی مقالات و عکسهای خبری مجلات هفتگی و نیز دیدن توریستهای فرنگی که از

خیابانهای شهر می گذرند، نیهلیست، و هیپی و آنارشیزت، و یا نشخوار حرفهای بیست سال پیش حوزه های کارگری حزب توده، ماتریالیست و سوسیالیست چپ، و از روی کتابهای طرح نو «اسلام و ازدواج»، «اسلام و اجتماع»، «اسلام و اجماع» اسلام و فلان بهمان... اسلام شناس، و از روی مرده ریگ انجمن پرورش افکار دوران بیست ساله، روشنفکر مخالف خرافات و از روی کتاب چه می دانم؟ در باب کشورهای در حال عقب رفتن، متخصص

کشورهای در حال رشد. و از روی ترجمه های غلط و بی معنی از شعر و ادب و موزیک و تئاتر و هنر امروز، صاحب نظر و راج چرندباف لفاف ضد بشر هذیان گوی مریض هروئین گران خنک، که یعنی، ناقد و شاعر نوپرداز و ....

خلاصه، من به او «چه شدن» را تحمیل نمی کنم. او آزاد است. او خود باید خود را انتخاب کند. من یک اگزستانسیالیست هستم، البته اگزستانسیالیسم ویژه خودم، نه تکرار و تقلید و ترجمه که از این سه «تا»ی منفور همیشه بیزارم. به همان اندازه که از آن دوتای دیگر، تقی زاده و تاریخ، از نصیحت نیز هم. از هیچ کس هیچ وقت نپذیرفته ام و به هیچکس، هیچ وقت نصیحت نکرده ام. هر رشته ای را بخواهد می تواند انتخاب کند اما در انتخاب آن، ارزش فکری و معنوی به باید ملاک انتخاب باشد، نه بازار داشتن و گران خریدنش. من می دانستم که به جای کار در فلسفه جامعه شناسی و تاریخ اگر آرایش می خواندم یا بانکداری و یا گاوداری و حتی جامعه شناسی به درد بخور، «آنچنان که جامعه شناسان نوظهور ما برآند که فلان ده یا مؤسسه یا پروژه را «اُتود»<sup>۲</sup> می کنند و تصادفاً به همان نتایج علمی می رسند که مؤسسه سفارش داده، امروز وصیتنامه ام به جای یک انشاء ادبی، شده بود صورتی مبسوط، از سهام و املاک و منازل و مغازه ها و شرکتها و دم و دستگاہها که تکلیفش را باید معلوم می کردم و مثل حال، به جای اقلام، الفاظ ردیف نمی کردم.

اما بیرون از همه حرفهای دیگر، اگر ملاک را لذت جستن تعیین کنیم مگر لذت اندیشیدن، لذت یک سخن خلاقانه، یک شعر هیجان آور، لذت زیباییهای احساس و فهم و مگر ارزش

---

2 E tude (به معنای تحقیق و مطالعه)

برخی کلمه ها از لذت موجودی حساب جاری یا لذت فلان قباله محضری کمتر است؟ چه موش آدمیانی که فقط از بازی با سکه در عمر لذت می برند و چه گاو انسانهایی که فقط از آخور آباد و زیر سایه درخت چاق می شوند. من اگر خودم بودم و خودم، فلسفه می خواندم و هنر. تنها این دو است که دنیا برای من دارد. خوراکم فلسفه و شرابم هنر و دیگر بس! اما من از آغاز متاهل بودم. ناچار باید برای خانواده ام کار می کردم و برای زندگی آنها زندگی می کردم. ناچار جامعه شناسی مذهبی و جامعه مسلمانان، که به استطاعت اندکم شاید برای مردمم کاری کرده باشم، برای خانواده گرسنه و تشنه و محتاج و بی کسم، کوزه آبی آورده باشم.

او آزاده است که یا خود را انتخاب کند و یا مردم را، اما هرگز نه چیز دیگری را، که جز این دو، هیچ چیز در این جهان به انتخاب کردن نمی ارزد، پلید است، پلید. فرزندم! تو می توانی «هرگونه بودن» را که بخواهی باشی، انتخاب کنی. اما آزادی انتخاب تو چهارچوب حدود انسان بودن محصور است. با هر انتخابی باید انسان بودن نیز همراه باشد و گرنه دیگر از آزادی و انتخاب، سخن گفتن بی معنی است، که این کلمات ویژه خدا است و انسان و دیگر هیچ کس، هیچ چیز، انسان بودن یعنی چه؟ انسان موجودی است که آگاهی دارد (به خود و جهان) و می آفریند (خود را و جهان را) و تعصب می ورزد و می پرستد و

انتظار می کشد و همیشه جویای مطلق است. جویای مطلق. این خیلی معنی دارد. رفاه، خوشبختی، موفقیت‌های روزمره زندگی و خیلی چیزهای دیگر به آن صدمه می زند. اگر این صفات را جزء ذات آدمی بدانیم، چه وحشتناک است که می بینیم در این زندگی مصرفی و این تمدن رقابت و حرص و بر خورداری همه دارد پامال می شود. انسان در زیر بار سنگین موفقیت‌هایش دارد مسخ می شود، علم امروز انسان را دارد به یک حیوان قدرتمند بدل می کند. تو هر چه می خواهی باشی باش، اما ... آدم باش.

اگر پیاده هم شده است سفر کن. در ماندن می پوسی. هجرت کلمه بزرگی در تاریخ «شدن» انسانها و تمدنها است. اروپا را بین. اما وقتی که ایران را دیده باشی، و گرنه کور رفته ای، کر بازگشته ای. افریقا مصرع دوم بیتی است که، مصرع اولش اروپا است. در اروپا مثل غالب شرقیها بین رستوران و خانه و کتابخانه محبوس ممان. این مثلث بدی است. این زندان سه گوش همه فرنگ رفته های ماست. از آن اکثریتی که وقتی از این زندان روزنه ای به بیرون می گشایند و پا به درون اروپا می گذارند، سر از فاضلاب شهر بیرون می آورند، حرفی نمی زنم که حیف از حرف زدن است! اینها غالباً پیرزنان و پیرمردان خارجی دوش و دختران خارجی گز فرنگی را با متن راستین اروپا عوضی گرفته اند. چقدر آدمهایی را دیده ام که بیست سال در فرانسه زندگی کرده اند و با یک فرانسوی آشنا نشده اند. فلان

آمریکایی که به تهران می آید و از طرف ماموشهای شمال شهر و خانواده های قرتی لوس اشرافی کثیف عنتر فرنگی احاطه می شود، تا چه حد جو خانواده ایرانی و روح جاده شرقی و هزاران پیوند نامرئی و ظریف انسانی خاص قوم را لمس کرده است؟

اگر به اروپا رفتی، اولین کارت این باشد که در خانواده ای اتاق بگیری که به خارجها اتاق اجاره نمی دهند. در محله ای که خارجها سکونت ندارند. از این حاشیه مصنوعی بی مغز آلوده دور باش. با همه چیز در آمیز و با هیچ چیز آمیخته مشو. در انزوا پاک ماندن، نه سخت است و نه با ارزش. «كُنْ مَعَ النَّاسِ وَلَا تَكُنْ مَعَ النَّاسِ». واقعاً سخن پیغمبرانه است.

واقعیت، خوبی و زیبایی، در این دنیا جز این سه چیز دیگر به جستجو نمی ارزد، نخستین با اندیشیدن، علم. دومین با اخلاق، مذهب. و سومین با هنر، عشق، می تواند تو را از این هر سه محروم کند. یک احساساتی لوس سطحی هذیان گوی خنک. چیزی شبیه جواد فاضل، یا متین ترش نظام وفا، یا لطیف ترش لامارتین یا احمق ترش دشتی و کثیف ترش بلیتیس! و نیز

می تواند تو را از زندان تنگ زیستن، به این هر سه دنیای بزرگ پنجره ای بگشاید و شاید هم ... دری و من نخستینش را تجربه کرده ام و این است که آنرا دوست داشتن نام کرده ام. که هم، همچون علم و بهتر از علم آگاهی می بخشد و هم، همچون اخلاق روح را به خوب بودن می کشاند و خوب شدن و هم، زیبایی و زیباییها(که کشف می کند، که می آفریند، چقدر در



همین دنیا بهشتها و بهشتی ها) نهفته است. اما نگاهها و دلها همه دوزخی است، همه برزخی است نمی بیند و نمی شناسد، کورند، کردند، چه آوازه‌های ملکوتی که در سکوت عظیم این زمین هست و نمی شنوند. همه جیغ و داد و غرغر و نق و نق و قیل و قال و وراجی و چرت و پرت و بافندگی و محاوره.

. که چقدر این دنیای خالی و نفرت بار برای فهمیدن و حس کردن سرمایه دار است، لبریز است. چقدر مایه های خدایی که در این سرزمین ابلیس نهفته است. زندگی کردن وقتی معنی می یابد که فن استخراج این معادن نا پیدا را بیاموزی و تو می دانی که چقدر این حرف با حرفهای ژید به ناتانائش شبیه است، با آن متناقض است! تنها نعمتی که برای تو در مسیر این راهی که عمر نام دارد آرزو می کنم، تصادف با یکی یکی دو روح خارق العاده، با یکی دو دل بزرگ، با یکی دو فهم عظیم و خوب زیباست.

چرا نمی گویم بیشتر؟ بیشتر نیست. «یکی» بیشترین عدد ممکن است. دورا برای وزن کلام آوردم و نیست. گرچه من به اعجاز حادثه یی، این کلام موزون را در واقعیت ناموزون زندگی ام به حقیقت داشتم. «برخوردم» (به هر دو معنی کلمه).

اما تو، سوسن ساده مهربان احساساتی زیباشناس منظم و دقیق و تو، سارای رند عمیق عصیانگر مستقل! برای شما هیچ توصیه ای ندارم. در برابر این تندبادی که بر آینده پیش

ساخته شما می وزد، کلمات، که تنها امکاناتی است که اکنون در اختیار دارم، چه کاری می توانند کرد؟ اگر بتوانید در این طوفان کاری کنید، تنها به نیروی اعجازگری است که از اعماق روح شما سرزند، جوش کند و اراده ای شود مسلح به آگاهی ای مسلط بر همه چیز و نقاد هر چه پیش می آورند و دور افکننده هر لقمه ای که می سازند. چه سخت و چه شکوهمند است که آدمی خود طباخ غذاهای خویش باشد. مردم همه نشخوار کنندگانند و همه خورندگان آنچه برایشان پخته اند. دعوی امروز بر سر این است که لقمه کدام طباحی را بخورند. هیچ کس به فکر لقمه ساختن نیست. آنچه می خورند غذاهایی است که دیگران هضم کرده اند. و چه مهوع!

آن هم کی ها می سازند؟ رهبران روشنفکر زنان امروز اجتماع ما. که آنها که مدل نوین زن بودن شده اند. «هفده دی ایها». آزاد زنان! این تنها صفتی است که آنها موصوفات راستین آنند، آزاد از... عفت کلام اجازه نمی دهد. این چادرهای سیاه را نه، فرهنگ و تمدن جدید و نه رشد فکری و نه شخصیت یافتن واقعی و نه آشنایی با روح بینش و مدنیت اروپا، بلکه آجان و قیچی از سر اینان برداشت، بر اندام اینان درید و آنگاه نتیجه این شد که همان شاباجی خانم شد که بود، منتها به جای حنا بستن، گلمو می زند و به جای خانه نشستن و غیبت کردن، شب نشینی می کند و پاسور می زند. از خانه به خیابان منتقل شده است. هم اوست که فقط تبنانش

را در آورده است و بس. یک ملاباجی، اگر ناگهان تنبانش را در آورد و یا به زور در آورند چه تغییراتی در نگاه و احساس و تفکر و شخصیتش رخ خواهد داد؟

اما مسأله به همین سادگیها نیست. زن روز آمار داده است که، از ۱۹۵۶ تا ۶۶ (ده سال)، مؤسسات آرایش و مصرف لوازم آرایش در تهران پانصد برابر شده است، و این تنها منحنی تصاعدی مصرف در دنیا، و در تاریخ اقتصاد است، و نیز تنها علت غائی همه این تجددبازیهها و مبارزه با خرافات و آزاد شدن نیمی از اندام اجتماع که تاکنون فلج بوده، زندانی بود و از این حرفها... اما اینها باز یک فضیلت را داریند، یعنی یک امتیاز بر رقبای اُمّشان. چه گرفتاری عجیبی در قضاوت میان این دو صف متجانس متخاصم پیدا کرده ام. هر وقت آن «جیگی جیگی ننه خانم» ها را می بینم می گویم باز هم اینها.

و اما تو همسرم. چه سفارشی می توانم به تو داشت؟ تو که با از دست دادن من هیچ کسی را در زندگی کردن از دست نداده ای. نه در زندگی، در زندگی کردن، به خصوص بدان

«گونه» که مرا می شناسی و بدان صفات که مرا می خوانی. نبودن من خلائی در میان داشتنهای تو پدید نمی آورد؛ و با این حال که چنان تصویری از روح من در ذهن خود رسم کرده ای، وفای محکم و دوستی استوار و خدشه ناپذیرت به این چنین منی، نشانه روح پر از صداقت و پاکی و انسانیت توست.

به هر حال، اگر در شناختن صفات اخلاقی و خصائل شخصیت انسانی من اشتباه کرده باشی، در این اصل هر دو هم عقیده ام که: اگر من هم انسان خوبی بوده ام همسر خوبی نبوده ام؛ و آنقدر قدرت دارم که ضعفهایم را کتمان نکنم و در شایستگیم همین بس که خداوند با دادن تو، آنچه را به من نداده است؛ جبران کرده است و این است که اکنون، در حالی که همچون یک محتضر وصیت می کنم احساس محتضر را ندارم که با بودن تو می دانم که نبودن من، هیچ کمبودی را در زندگی کودکانم پدید نمی آورد و تنها احساسی که دارم همان است که در این شعر توللی آمده است که:

برو ای مرد برو چوی سنگ آواره بمیر      که وجود تو به جز لعن خداوند نبود

سایه شوم تو جز سایه ناکامی و یاس      بر سر همسر و گهواره فرزند نبود

از طرف مالی تنها یادآوری این است که به حساب خودم آنچه را از پول خود در هنگام زلزله خرج کردم از حساب شماره ۲ بانک تعاونی و توزیع برداشت کرده ام، و البته دلم از این کار چرکین بود و قصد داشتم در عید امسال که قرضی می کنم یا چیزی می فروشم، برای پول منزل آن را مجدداً بازگردانم و امیدوارم تو این کار را بکنی.

آرزوی دیگرم این بود که یک سهم آب و زمین از کاهه بخرم به نام مادرم وقف کنم و درآمدهایم صرف هزینه تحصیل شاگردان ممتاز مدرسه این ده شود که در سبزوار

تحصیلاتشان را تا سیکل یا دیپلم ادامه دهند (ماهی پنجاه تومان برای هر محصل در ماههای تحصیلی که نه ماه است، یعنی سالی چهارصد و پنجاه تومان برای هر فرد و بنابر این سالی سه محصل می توانند از این بابت درس بخوانند البته با کمکهای اضافی من و خانواده خودش).

کار سوم اینکه، جمعی از شاگردان آشنایم، همه حرفها و درسهای چهارسال دانشکده را جمع و تدوین کنند و منتشر سازند که بهترین حرفهای من در لابه لای همین درسهای شفاهی و گفت و شنوهای متفرقه نهفته است.... و نیز کنفرانسهای دانشگاهیم جداگانه و نوشته های

ادبیم در سبک کویر جدا و نوشته های پراکنده فکری و تحقیقم جدا، و آنچه در اروپا نوشته ام جمع آوری شود و نگهداری تا بعدها که انشاءالله چاپ شود. و شعرهایم همه به دقت جمع

آوری شود و سوزانده شود که نماند مگر «قوی سپید» و «غریب راه» و «در کشور» و «شمع زندان» و درسهای اسلام شناسی، از «سقیفه به بعد»، با «امت و امامت» در ارشاد و کنفرانسهای مربوط به حضرت علی و علت تشیع ایرانیان و دیالکتیک پیدایش فرق اسلام و

هرچه به این زمینه ها می آید از جمله «بیعت» در کانون مهندسین و «علی حقیقتی بر گونه اساطیر». و .... همه در یک جلد به نام جلد دوم اسلام شناسی تحت عنوان «امت و امامت»

تدوین شود.

اگر مترجمی شایسته پیدا شد متن مصاحبه مرا با گیوز به فارسی ترجمه کند درباره این آثار بخصوص کتاب *desalienation societes musu Imanes* مرا و همچنین مقاله «sociologie d'initiation» مرا که با چهار جامعه شناس خارجی تحقیق کرده ایم و «اوت زتود» چاپ کرده است. کتاب «L'age solitaire» مرا دلم نمی خواهد ترجمه کنند. کار گذشته ای و رفته ای است.

همه التماسهایت را از قول من نثار... عزیزم کن، که آنچه را از من جمع کرده و درباره ام نوشته، از چاپش منصرف شود که خیلی رنج می برم.

از دوستانم که در سالهای به علت انزوایی که داشتم، و خود معلوم حالت روحی و فشار طاقت شکن فکری و عصبی بود، از من آزرده شده اند، پوزش می طلبم و امیدوارم بدانند که دوری از آنها نبود، گریز به خودم بود و این دو یکی نیست.

کتاب «کویر» را با اتمام آخرین مقاله و افزودن «داستان خلقت» یا «درد بودن» - پس از پاکنویس - تمام کنید و منتشر سازید. مقدمه اش تنها نوشته عین القضاء است. و در اولین

صفحه اش این جمله توماس ولف: «توشتن برای فراموش کردن است نه به یادآوردن».

در پایان این حرفها برخلاف همیشه احساس لذت و رضایت می کنم که عمرم به خوبی گذشت. هیچ وقت ستم نکردم. هیچ وقت خیانت نکردم و اگر هم به خاطر این بود که

امکانش نبود، باز خود سعادت است. تنها گناهی که مرتکب شده ام؛ یکبار در زندگیم بود، که به اغوای نصیحتگران بزرگتر و به فن کلاهگذاری سر خدا...، در هیجده سالگی، اولین پولی که پس از هفت هشت ماه کار یکجا حقوقم را دادند، و پولی که از مقاله نویسی جمع کرده بودم، پنج هزار تومان شده، و چون خرجی نداشتم، گفتند به بیع و شرط بده. من هم از معنی این کثافتکاری بی خبر، خانه کسی را گرو کردم، به پنج هزار تومان و به خودش اجازه دادم ماهی صد تومان. و تا پنج شش ماه، ماهی صد تومان ربح پولم را به این عنوان می گرفتم و بعد فهمیدم که بر خلاف عقیده علما و مصلحین دنیا، این یک کار پلیدی است و قطعش کردم و اصل پولم را هم به هم زدم، اما لکه چرکش، هنوز بر زلال قلبم هست و خاطره اش بوی عفونت را از عمق جانم بلند می کند و کاش قیامت باشد و آتش و آن شعله ها که بسوزاندش و پاکش کند. و گناه دیگرم که به خاطر ثوابی مرتکب شدم و آن مرگ دوستی بود که شاید می توانستم مانع شوم، کاری کنم که رخ ندهد نکردم، گرچه نمی دانستم که به چنین سرنوشتی می کشد و نمی دانم چه باید می کردم؟ در این کار احساس پلیدی نمی کنم، اما ده سال تمام گداخته ام و هر روز هم بدتر می شود و سخت تر. و اگر جرمی بوده است، آتش مکافاتش را دیده ام و شاید بیش از جرم و جز این اگر انجام ندادن خدمتی یا دست نزدن به فداکاری گناه نباشد، دیگر گناهی سراغ ندارم و خدا سپاس می گزارم که

عمر را به خواندن و نوشتن و گفتن گذراندم که بهترین «شغل» را در زندگی، مبارزه برای آزادی مردم و نجات ملت می دانستم و اگر این دست نداد بهترین شغل یک آدم خوب، معلمی است و نویسندگی و من از هیجده سالگی کارم این هر دو. و عزیزترین و گرانترین ثروتی که می توان به دست آورد، محبوب بودن و محبتی زاده ایمان، و من تنها اندوخته ام این و نسبت به کارم و شایستگیم ثروتمند و جز این هیچ ندارم و امیدوارم این میراث را فرزندانم نگاه دارند و این پول را به ربح دهند و ربای آنرا بخورند که، حلالترین لقمه است.

و حماسه ام اینکه، کارم گفتن و نوشتن بود و یک کلمه را در پای خوکان نریختم. یک جمله را برای مصلحتی حرام نکردم و قلمم همیشه میان «من» و «مردم» در کار بود و جز دلم یا دماغم کسی را و چیزی را نمی شناخت و فخرم اینکه، در برابر هر مقتدرتر از خودم، متکبرترین بودم و در برابر هر ضعیف تر از خودم، متواضعترین. و آخرین وصیتم به نسل جوانی که وابسته آنم، و از آنم، و از آن میان به خصوص روشنفکران

و از این میان بالاخص شاگردانم که هیچ وقت جوانان روشنفکر همچون امروز نمی توانسته اند به سادگی، مقامات حساس و موفقیت‌های سنگین به دست آورند، اما آنچه را در این معامله از دست می دهند، بسیار گران‌تر از آن چیزی است که به دست می آورند. و دیگر این سخن یک لا آدری فرنگی که در ماندن من سخت سهمیم بوده است که «شرافت مرد



همچون بکارت زن است. اگر یکبار لکه دار شد دیگر هیچ چیز جبرانش را نمی تواند. و دیگر اینکه نخستین رسالت ما کشف بزرگترین مجهول غامضی است که از آن کمترین خبری نداریم و آن «متن مردم» است و پیش از آن که به هر مکتبی بگرویم باید زبانی برای حرف زدن با مردم بیاموزیم و اکنون گنگیم. ما از آغاز پیدایشمان زبان آنها را از یاد برده ایم و این بیگانگی قبرستان همه آرزوهای ما و عبث کننده همه تلاشهای ماست. و آخرین سخنم به آنها که به نام روشنفکری، گرایش مذهبی مراناشناخته و قالبی می کوبیدند اینکه:

دین چو منی گزاف و آسان نبود

روشن تر از ایمان من ایمان نبود

در دهر چو من یکی و آن هم مومن

پس در همه دهر یک بی ایمان نبود

ایمان در دل من، عبارت از آن سیر صعودی است که، پس از رسیدن به بام عدالت اقتصادی،

به معنای علمی کلمه و آزادی انسانی، به معنای غیر بوروژوازی اصطلاح، در زندگی آدمی

آغاز می شود.